



خطه مبهم

آیدا رشید کاربر نودهشتیا



ژانر: تخیلی، ماجراجویانه، طنز

صفحه آرا: 98 Parnian

طراح جلد: 11 Pegah

ویراستار: آیدا رشید

تعداد صفحه: 45

www.98ia3.ir

1400 / 12 / 17

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peşah11z



T.M:

www_98ia_com



L.G:

Book_98ia

98ia.ir



خلاصه: میرم - میرم به خوابی نامعلوم. خوابی که ممکنه زندگیم رو عوض کنه.

پا به دنیای جدیدی می‌زارم. همه چی توی اون سرزمین نامعلومه و صد البته اسرارآمیز.

ممکنه هزاران اتفاق بیوفته هزاران اتفاق ناگوار و مبهم. مقدمه:

می‌افتی، می‌افتی توی یک گودال.

گودال؟ نه گودال بزرگ خیلی_خیلی بزرگ!

ترس تموم وجود تو فرا می‌گیره.

چی می‌گذره توی ذهن هر انسانی وقتی همه چی مبهمه.

ذهن قفل می‌کنه. هیچ واکنشی نشون نمیده.

مبهم، مبهم و باز هم مبهم.

(فصل اول)

کیفم رو روی میزی که جلوی مبل قرار داشت گذاشتم و با خوشحالی روی مبل نشستم. آخیش! امروز پنجشنبه‌س بعد از یک کلاس تقویتی‌ای که خیلی چرت بود، می‌تونم استراحت کنم. یاد فیلم تخیلی‌ای که دیده بودم افتادم اون هم همش راجب علم و اینجور چیزها بود ولی عجب فیلمی بود! هوف ای کاش من هم یک روزی به دنیای خیال می‌رفتم. نیشخندی مهمون صورتم شدم و چشم‌هام رو آرام بستم.

با افتادن نوری روی صورتم، چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به دور و اطرافم کردم و دوباره چشم‌هام رو بستم. یک لحظه عqlم سر جاش اومد و با ترس چشم‌هام رو باز کردم؛ توی یک جنگلی بودم و صدای آواز پرنده‌ها کل جنگل رو برداشته بود. با تعجب به رودخانه‌ای که توش پر ماهی بود نگاه کردم. بسم الله، من وسط جنگل چه غلطی می‌کنم؟

بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم و با ترس و لرز از جام بلند شدم.
اینجا دیگه کجاست؟ مگه من توی خونمون نبودم؟ چطوری سر از
اینجا درآوردم؟ نکنه من رو دزدیدن؟ با دستم به پیشونیم زدم.
کی می‌تونه تو رو بدزده؟ دزد قیافه آمازونی تو رو ببینه همون‌جا
سکته مغزی رو می‌زنه.

همینطور که با ندای درونم در حال جنگ بودم، دستی روی شونه‌ام
نشست.

یکه‌و چشم‌هام گشاد شد. جیغ بنفشی کشیدم و خواستم فرار کنم
که پام به یک سنگ تقریباً بزرگ گیر کرد و توی رودخانه افتادم.
با حرص نگاهی به خودم توی آب کردم، موش آب کشیده شدم اه!
با شنیدن صدای یک نفر سرم رو زود بلند کردم. با دیدن قیافه اون
چیزی که من رو صدا می‌زد قلبم ایستاد! زود از جام بلند شدم،
ماهی‌ها در حال شنا بودند و هی به پاهام برخورد می‌کردند واقعا
چندش‌آور بود!

- سلام.

تازه یاد اون موجود افتادم، فریادی زدم و تا خواستم فرار کنم موهام رو از پشت گرفت. جیغ محکمی کشیدم و شروع به تقلا کردن کردم.

- ولم کن! ازت می ترسم. تو رو جون جدت ولم کن.

موهام رو ول کرد و یکهو جلوم ظاهر شد. با تعجب به صورتش نگاه کردم. هم ترسناک بود و هم خنده دار!

سه تا چشم آبی رنگ داشت و لبش هم روی پیشونیش بود. با فرو رفتن چیزی توی پای سمت راستم، از جام پریدم و جیغ خفیفی زدم. با تعجب به پام خیره شدم، یک مورچه روی زانوم بود ولی مورچه معمولی نبود، اندازش یکم بزرگ بود. دستی روی زانوم قرار گرفت و مورچه رو برداشت. با کنجکاوی به اون دست نگاه کردم که با بلند کردن سرم، فهمیدم دست اون موجود عجیب غریب بوده. نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- اسمت چیه؟

سرش رو کمی کج کرد و با لبخند نگاهش رو بهم دوخت.

- وینتر.

- وینتر؟ چه اسم عجیبی.

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- اسم تو چیست؟ از کدام سرزمین آمده‌ای؟

سرم رو کج کردم .

- آریانا. سرزمین؟

- چه اسم زیبایی! اسم ملکه ما هم آریانا هست. نگفتی از کدام

سرزمین آمده‌ای؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چه سرزمینی؟

- از سرزمین مستور آمده‌ای یا سرزمین سفاک؟

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

- سفاک؟ سفاک دیگه چیه؟

- سفاک یعنی خون آشام.

تک خنده‌ای کردم.

- از هیچ سرزمینی نیومدم. از کره زمین اومدم.

از تعجب، چشم‌هاش گرد شد که باعث شد خندم بگیره ولی به زور جلوی خندم رو گرفتم. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- کره زمین دیگر چیست؟

پوکر نگاهش کردم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

- تو چرا نمی‌دانی کره زمین چیست؟ باید یادت بدهم که کره زمین چیست؟

روی تکه سنگ بزرگی که کنار رودخانه بود، نشست.

- نیازی نمی‌باشد، الان می‌روی.

تا خواستم حرفی بزنم، همه‌جا سیاه شد و یکهو با سرعت از یک جای بلندی افتادم.

معلق توی هوا بودم و فقط جیغ می‌کشیدم که با احساس تکه-تکه شدن استخوان‌های کمرم، چشم‌هام رو محکم بستم و از ته دل جیغ

کشیدم.

فقط داشتم جیغ و داد می کردم که دستی جلوی دهنم رو گرفت.
چشم هام رو با وحشت باز کردم و تقلا کردم که دستش رو از جلوی
دهنم برداره. بعد از تقلائی زیاد، دستش رو برداشت. آخیش! خفه
شدم ها.

نگاهی به اطرافم انداختم؛ توی یک جایی بودم که مثل بهشت بود،
پرنده ها پرواز می کردند و آواز می خوندند. صحنه رویایی به وجود
اومده بود. بی خیال این جا شدم و با حرص از جام بلند شدم. آی،
کمرم تیکه- تیکه شد.

دست راستم رو روی کمرم گذاشتم و به عقب چرخیدم.
با دیدن یک پری خوشگل که رو به روم ایستاده بود و با اون چشم
های خوشگلش بهم چشم دوخته بود، خفه خون گرفتم و محو
زیباییش شدم. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و فوت محکمی
کرد. از ترس چند قدمی عقب رفتم.

لبخندی زد و گفت:

- ای دختر زیبا، از کجا آمده‌ای؟

بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

- از کره زمین. چرا سرزمین شما اینجوری؟

با تعجب نگاهم کرد.

- کره زمین دیگر کجاست؟ مگر سرزمین ما چگونه است؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم، خیلی لحن حرف زدنشون بامزه بود.

لبخند محوی زدم.

- کره زمین هم یک سرزمین. سرزمین شما مبهم!

دوباره با تعجب نگاهم کرد.

- مبهم؟ یعنی سرزمین ما عجیب است؟

- آره.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- می‌خواهی نزد ملکه بروی؟

ابروم رو بالا انداختم.

- ملکه آریانا؟

از حرفم تعجب کرد.

- شما اسم ملکه ما را از کجا می‌دانید؟

- وینتر بهم گفت.

- آها. وینتر پالیوا.

چشم‌هام رو کمی ریز کردم و گفتم:

- پالیوا؟ لقبش هست؟

سری تگون داد و گفت:

- آری، بیا برویم پیش ملکه.

دستش رو سمتم دراز کرد؛ لبخندی زدم و دستش رو گرفتم. سوت

محکمی زد و منتظر به آسمون چشم دوخت. یکهو موجود سفید

رنگی از آسمون اومد، با دقت نگاهش کردم؛ اسب بود!

- سوار این اسب تک شاخ می‌شویم، بیا برویم.

به سمت اون اسب تک شاخ رفتیم. خوشگل بود!

به کمک پری، سوار اسب شدم و بعد چند دقیقه اسب بال زد و پرواز کرد. به پایین نگاهی انداختم. خیلی قشنگ بود و صد البته آرامش بخش.

بعد چند دقیقه، به قصر رسیدیم. اسب یک جوری روی زمین نشست که دل و روده‌ام از دهنم بیرون زد. به زور از اسب پایین اومدم و نگاهی به بیرون قصر انداختم. وای خدای من، محشر بود. انگاری با الماس قصر رو ساخته بودن. همینجوری به قصر خیره شده بودم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. تکون کوچیکی خوردم و به عقب برگشتم. پری بود که داشت با لبخند نگاهم می‌کرد. دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و گفت:

- اسم شما چیست؟

- اسمم آریانا است.

چشم‌هاش درخشید.

- با ملکه هم اسم هستید.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- اسم تو چیه؟

- هانی.

- وای چه...

با اومدن یک موجود عجیب غریب، حرفم نصفه موند. با چندش به اون موجود خزنده نگاه کردم. شکلش مثل مار بود ولی به جای دو تا چشم، چهارتا چشم داشت. دوتاش عقب و دوتاش هم جلو. اون موجود به طرف هانی رفت و با صدای نازکش گفت:

- سلام، خوش آمدید. ملکه منتظر شما بود.

هانی لبخندی زد و گفت:

- برایتان مهمان آورده‌ام.

اون موجود سرش رو سمت من چرخوند و گفت:

- خوش آمده‌ای به سرزمین خیال.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- خیال؟

بدون اینکه جوابم رو بده، لغزید و رفت. همینجوری به رفتنش چشم دوختم. با صدای هانی، نگاهم رو سمتش سوق دادم.

- آریانا، بیا برویم دیگر.

سری به نشونه باشه تکون دادم و به سمتِ قصر حرکت کردیم. بعد از طی کردن تقریباً یک راه طولانی، به درِ قصر که شیشه‌ای بود و داخلِ قصر رو می‌شد دید! هانی کلمه‌ای زیر لب گفت که در یکهو با صدای گوش خراشی باز شد. با شگفتی داشتم در رو نگاه می‌کرد که با صدای هانی چشمم رو از در گرفتم و بهش دوختم.

- آریانا، داخل برو.

سری تکون دادم و واردِ قصر شدم؛ واو! داخلِ قصر خیلی قشنگ بود. همه جا سفید بود مثل برف. چند تا موجود هم در حال کار بودن؛ یعنی خدمتکارِ قصر بودند.

نگاهم رو توی کلِ قصر چرخوندم که چشمم به یک دختر زیبا خورد.

- بیا برویم پیش ملکه.

با صدای هانی، از فکر بیرون اومدم و باهم پیش اون دختر زیبایی که روی یک تخت شیشه‌ای نشسته بود، رفتیم.

با تعجب و شگفتی به صورت اون دختر نگاه کردم. یعنی این ملکه‌س؟ آخه خیلی کوچولوئه، به سنش نمی‌خوره. فکر کنم شانزده یا هفده سالش باشه. با شنیدن صدای خنده، چشمم رو از روی صورت ملکه برداشتم و نگاهم رو به هانی دوختم.

هانی خنده بلندی کرد و رو به ملکه گفت:

- بانو، ایشون (با انگشت اشاره‌اش من رو نشون داد) مهمان جدید سرزمین ما هستند.

ملکه نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که روی صورتش داشت، گفت:

- سلام. به سرزمین ما خوش آمده‌ای. آیا قوانین این سرزمین را می‌دانی؟

موهام رو پشت گوشم زدم و با ابروهای بالا رفته، گفتم:

- نه!

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. جلوم وایساد و با مهربانی گفت:

- هر کسی که به این سرزمین می‌آید، موظف است برای ملکه کاری انجام دهد.

از تعجب دهنم باز موند. چی؟ چه کاری باید واسه این بکنم؟ مگه

نوکرشم؟ اصلا من اینجا چیکار می‌کنم؟ یک جوری می‌گه موظف

انگاری با خواسته خودم اینجا اومدم. نگاهم رو بهش دوختم و

خواستم حرفی بزنم که زمین شروع به لرزیدن کرد. خواستم جیغی

بزنم که دیگه نلرزید. با وحشت به ملکه نگاه کردم و گفتم:

- چرا زمین لرزید؟ زلزله اومد؟

- نه! کوین دارد از جلوی قصر می‌گذرد.

با صدایی که تعجب توش موج میزد گفتم:

- کوین دیگه چیه؟

- غول دو سر.

بزاقت دهنم رو قورت دادم. ملکه نگاهی بهم انداخت و دوباره حرف

قبلیش رو تکرار کرد.

- خب، باید برای من کاری انجام دهی.

- الان من باید چه کاری واسه شما انجام بدم؟

آهی کشید. ازم فاصله گرفت و دوباره رفت روی تخت پادشاهی نشست. همینجوری با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم، دوتا مارمولک بزرگ هم کنار تخت وایساده بودن، فکر کنم نگهبان ملکه بودن.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره به ملکه چشم دوختم.
ملکه ابروش رو خواروند و گفت:

- باید برای من اکسیر عمر بیاوری.

با گفتن این حرف، چشم‌هام از جاش بیرون زد. با صدای بلند گفتم:

- یعنی چی؟! چرا من؟ منی که با خواسته خودم اینجا نیومدم، چرا
مجبورم این کار رو بکنم؟

هانی آروم کنار گوشم می‌گه:

- عزیزم، لطفا آرام باش.

بدون توجه به حرف هانی، دوباره گفتم:

- من چنین کاری رو نمی کنم. اصلا نمی دونم که اکسیر کجاست!

ملکه با همون آرامشی که داشت گفت:

- تو موظف هستی که این کار را بکنی!

نخیر! انگاری مجبورم که این کار رو بکنم. کمی ساکت موندم و به

فکر فرو رفتم، با اومدن فکری توی ذهنم، لبخند گشادی زدم.

- اگه من اون اکسیر رو واستون بیارم، من رو به خونمون

برمی گردونین؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت:

- اگر بتوانم، آری.

خوشحال بشگونی زدم و گفتم:

- حله.

خنده ریزی کرد و گفت:

- می‌توانی بروی، فردا صبح باید بروی اکسیر را بیاوری.

چشمکی زدم.

- باشه.

ملکه لبخند محوی زد. رو به یکی از اون مارمولک‌ها کرد و گفت:

- ایشان را به اتاقش راهنمایی کن.

مارمولک سرش را به نشانه مثبت تگون داد و به سمتم اومد.

- بانو، لطفا همراهم بیایید.

زیر لب باشه‌ای گفتم. سمت هانی چرخیدم و با لبخندی که روی لب

داشتم ازش پرسیدم:

- تو نمی‌ای؟

با مهربونی نگاهم کرد.

- نه، با ملکه کار دارم.

- باشه، خدافظ.

عقب گرد کردم و به همراه اون مارمولک به سمتِ اتاقم رفتم.

بعد از طی کردن راه طولانی، بالاخره رسیدیم. جلوی در سبز رنگی
وایسادیم و مارمولک در رو باز کرد.

به سمتم چرخید و گفت:

- بفرمایید بانو!

تشکری کردم و وارد اتاق شدم، خواستم در رو ببندم که یک چیزی
رو سمتم گرفت. با بهت به دستش نگاه کردم که گفت:

- این کنترل کوچک را بگیرید، هر موقع کاری داشتید کافی است
دکمه روی کنترل را فشار دهید تا یکی از خدمتکاران قصر، به
نزدتان بیایند.

کنترل رو از دستش گرفتم و تشکری کردم. تعظیم کوچکی کرد و
رفت، در رو بستم و به داخل اتاق نگاهی انداختم. همه جا سفید بود،
فقط رنگ کمد قرمز بود که روش نقش‌های سفید رنگی هم
خودنمایی می‌کردن. با خستگی روی تخت دراز کشیدم، وای خدا

یعنی کی به خونه برمی گردم؟ فردا روز سختی در انتظارمه. اصلا باید از کجا اکسیر رو پیدا کنم؟ عجب گیر موجودات عجیبی افتادم‌ها. سری از تاسف تکون دادم و به سقف چشم دوختم. اینجا خیلی عجیبه! خیلی...

کم - کم پلک‌هام روی هم افتاد و به خوابی عمیق و شیرین فرو رفتم. با شنیدن صدای عجیبی از خواب پریدم. ای خدا این دیگه صدای چیه؟ با خستگی و کوفتگی از روی تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم. به بیرون نگاهی انداختم. به - به! ملکه خانم اومده واسه همون شیپور می‌زنن.

پوزخندی زدم و از کنار پنجره رفتم. کش و قوسی به بدنم دادم و جلوی آینه بزرگی که توی اتاق رو به روی تخت بود، وایسادم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. داشتم همینجوری به خودم نگاه می‌کردم که یکهو موجود عجیبی پشتم ظاهر شد. با دیدنش جیغی کشیدم و به سمت پنجره دویدم. با وحشت نگاهش کردم، چشم‌های سبز و موهای سیاه رنگی داشت، مثل انسان بود حتی یک ذره هم با انسان تفاوتی نداشت! سردرگم بهش خیره شده بودم که چند قدم جلو اومد

و باعث شد تا من چند قدم عقب برم و خودم رو به پنجره بچسبونم.
لبخند محوی زد و گفت:

- ازم نترس، خطرناک نیستم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا مثل بقیه لهجه نداری؟ چرا مثل اونا حرف نمی‌زنی؟ اصلا تو
اینجا چیکار می‌کنی؟

تک خنده‌ای کرد و دو قدم دیگه جلو اومد. این هم فقط چند قدم
جلو میاد، خجالت هم نمی‌کشه.

- چون من از دیار اونا نیستم. من رو ملکه فرستادن تا با هم به دنبال
اون اکسیر بگردیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی از یک سرزمین دیگه اومدی؟ خب، تو نمی‌تونی مثل آدم
بیای توی اتاقم؟ عین جن ظاهر میشی.

لبخند کجی زد و گفت:

- بله، از اقلیم شوالیه‌ها اومدم ولی ملکه اینجا، ملکه اونجا هم هست.
نه، چون آدم نیستم!

چپ- چپ نگاهش کردم.

- برو عقب.

چند قدمی عقب رفت، از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.
نگاهی بهم کرد و گفت:

- بعد چند دقیقه بیا پایین، باید شب نشده راه بیوفتیم.

- صبحونه نخورده می‌ریم؟

سری تکون داد و گفت:

- صبحونه رو توی راه هم می‌تونیم بخوریم. پس بهونه نیار،
خدا حافظ.

بعد این حرف، غیبتش زد. شونه بالا انداختم و از جام بلند شدم. من
که آمادم فقط باید دست و صورتم رو بشورم. به طرف دستشویی
رفتم.

بعد از چند دقیقه از قصر بیرون زدیم، توی یک جنگل بزرگ و صد البته ترسناک، رفتیم. با ترس به درخت‌های بزرگی که باعث شده بودن نور خورشید به زمین نخوره و اینجا تاریک بشه، چشم دوختم. تقریباً نیم ساعتی همینجوری راه رفتیم که آخرش به یک دو راهی رسیدیم. سمتِ اون پسر چرخیدم و گفتم:

- از کدوم راه بریم؟ راستی اسمت چیه؟

- نمی‌دونم، بزار فکر کنم. ماشیمو و اسم تو چیه؟

- باشه فکر کن ببینم آخرش به کجا می‌رسی. چه اسم عجیب

غریبی (موجودات اینجا عجیب بعد من انتظار دارم اسمشون هم عجیب نباشه) اسم منم آریانااست.

وسیله نامعلومی از کیفش درآورد و گفت:

- اسم مل...

نذاشتم حرفش رو کامل بگه و سریع گفتم:

- می‌دونم، اسم ملکه شما هم آریاناست.

نیشخندی زد و گفت:

- خوبه که می‌دونی.

نگاه تندی بهش انداختم و به اون وسیله‌ای که روی زمین گذاشته بود، خیره شدم.

- این دیگه چیه؟

دستش رو به علامت سکوت، بالا آورد. ایشی زیر لب گفتم و به رو به روم خیره شدم. بعد از چند دقیقه اون وسیله رو برداشت و گفت:

- از چپ می‌ریم.

ابرویی بالا انداختم.

- چرا از راه چپ؟ به راه راست هدایت شو فرزندم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- میای یا خودم تنهایی برم؟

- واستا اومدم. اه!

لبخند کجی زد و رفت، من هم دنبالش رفتم.

چند ساعتی بود که فقط داشتیم راه می‌رفتیم با خستگی روی سنگ بزرگی که اونجا بود، نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دیگه من نمی‌تونم ادامه بدم، خسته شدم. بزار یکمی استراحت کنیم بعدا راه می‌اوفتیم.

نفس عمیقی کشید و اومد کنارم نشست. به رو به روم خیره شده بودم که پرسید:

- چجوری به سرزمین خیال اومدی؟
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم:

- اگه فهمیدی به من هم بگو.

پوکر نگاهم کرد و لال شد. نیشخندی زدم و پرسیدم:

- اون وسیله ای که اسمش رو بهم نگفتی چی بود؟
با لحن مسخره‌ای گفت:

- اگه فهمیدی به من هم بگو.

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مسخره! بگو دیگه.

تک خنده‌ای کرد.

- اون وسیله‌ای که ازش استفاده کردم، اسمش راه یابِ که موقع برخورد به دو راهی، می‌تونی با استفاده از اون بتونی بهتره راه رو انتخاب کنی.

- چه جالب و چه عجیب!

- اوهوم، خب دیگه استراحت بسه. پاشو بریم.

ناله کوچیکی کردم و گفتم:

- اه، همین الان روی سنگ نشستیم دیگه، بزار یکم دیگه هم استراحت کنم.

نگاه گذرای بهم انداخت و بدون توجه به حرفم، به راه افتاد. با حرص از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. بعد از نیم ساعت، به رودخانه‌ای زیبایی رسیدیم، نگاهی به ماهی‌های توی آب انداختم. خوشگل

بودن! تبسمی زدم و رو به ماشیمو گفتم:

- چقدر مونده تا برسیم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، باید اون کلبه رو پیدا کنیم.

با تعجب گفتم:

- کلبه؟

سری تگون داد.

- آره، اکسیر توی کلبه سحرآمیز.

- عه، پس پیدا کردنش آسونه!

- نیست!

متعجب گفتم:

- چرا؟

آهی کشید و گفت:

- یک مسئله می‌ده که باید پیداش کنیم.

کنجکاو پرسیدم:

- چه مسئله‌ای؟!

- ریاضی.

از تعجب، چشم‌هام گشاد شد.

- ریاضی؟ ریاضی به چه درد اون کلبه می‌خوره.

پوزخندی زد و گفت:

- چون مردم اینجا، کمی بی سوادن واسه همین درست کننده اون اکسیرها مسئله ریاضی داده تا کسی نتونه به اون معجون ها دست پیدا کنه.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه دوباره به راه افتادیم.

تقریباً به وسط های جنگل رسیده بودیم، دوباره دوراهی جلو راهمون سبز شد. پوفی کشیدم و گفتم:

- باز هم دو راهی!

لبخند کجی زد و راه یاب رو از جیبش درآورد و روی زمین گذاشت.
این بار راه یاب، راه راست رو نشونمون داد. آخرش به راه راست هدایت
شدیم. خنده‌ای کردم که ماشیمو با تعجب نگاهم کرد.

- واسه چی می‌خندی؟

- هیچی، همینجوری!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه، بیا بریم تا شب نشده.

سری به نشونه باشه تکون دادم و به راه افتادیم، راه خیلی پر پیچ و
تاب بود. دیگه پاهام شکست از بس اینور، اونور پریدم. بالاخره بعد از
این همه سختی، به کلبه‌ی قهوه‌ای رنگی رسیدیم. با کنجکاوی به
در کلبه نگاه کردم که روش نوشته بود معما! ماشیمو دستش رو روی
کلمه معما گذاشت و فشار داد که یکهو ماری از پشت کلبه اومد به
طرفمون. جیغی کشیدم و پشت ماشیمو قایم شدم. ماشیمو قهقهه‌ای
زد و گفت:

- نترس، این مار خطرناک نیست فقط معما رو واسمون آورده.
بعد اینکه مطمئن شدم مار خطرناکی نیست، از ماشیمو فاصله
گرفتم. توی دهن مار یک کاغذ سفید رنگ بود. ماشیمو خم شد و
کاغذ رو از دهن مار بیرون کشید اما مار نرفت.

- پس مار چرا نمیره؟

ماشیمو به طرف در کلبه رفت و گفت:

- اگه ما معما رو درس حل نکنیم، نیشمون می‌زنه.

زبونم بند اومد. چی؟! نیشمون می‌زنه؟ به خاطر یک معما؟

با ترس نگاهی به ماشیمو انداختم.

- حالا چیکار کنیم؟

معما رو باز کرد و به سمتم گرفت.

- باید این معما رو حل کنی.

با تعجب کاغذ رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم، مسئله

ریاضی بود! بزاقت دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حالا خودکار و کاغذ از کجا بیارم واسه حل این مسئله؟

توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- باید از ذهنت استفاده کنی!

- ذهنم؟! پوف باشه.

روی زمین نشستم و به مسئله نگاه کردم، خدا کنه بتونم حلش کنم

اگه نتونم این مارِ من رو نیش می‌زنه.

دیگه کم مونده بود که حلش کنم. ماشیمو با نگرانی گفت:

- آریانا زود باش، فقط نیم ساعت وقت داریم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. دیگه کم- کم داشتم به جواب

می‌رسیدم که مار گفت:

- فقط پنج دقیقه وقت دارید!

تقسیم آخر رو هم انجام داد. تموم شد! جواب رو آخرش پیدا کردم،

الان می‌فهمم چقدر درس با ارزشِ لبخندی زدم و از روی زمین بلند

شدم، کاغذ رو به سمت ماشینمو گرفتم و گفتم:

- جواب دویست و پنجاه و دو میشه.

ماشینمو خواست حرفی بزنه که مار گفتم:

- درست است، تبریک! شما توانستید معما را حل کنید.

لبخند با غروری زدم و دستگیره در کلبه رو توی دستم گرفتم و در

رو باز کردم؛ داخل کلبه شدم، پشت سرم ماشینمو هم اومدم. وای

خدای من! کلبه پر از معجون و اکسیر بود.

سمتِ ماشینمو چرخیدم و گفتم:

- حالا چجوری اکسیر رو پیدا کنیم؟

ماشینمو سمتِ طاقچه‌ای که روش اکسیرهای قرمز رنگ بود، رفتم.

- روش نوشته اکسیر عمر.

یکی از اکسیرها رو برداشت و روش رو خوند.

با خوشحالی بشگونی زد و گفت:

- خودش!

جیغی کشیدم و مثل بچه‌ها بالا پایین پریدم.

- آخیش، آخرش پیداش کردیم!

یکهو زمین شروع به لرزیدن کرد. با بهت و تعجب به ماشیمو که ترس توی چشم‌هاش موج میزد، خیره شدم. صدای کلاغ‌های ترسیدع تموم جنگل رو فرا گرفته بود. ماشیمو فریادی زد و گفت:

- آریانا، باید بریم زود باش! اون داره میاد.

با نگرانی گفتم:

- کی داره میاد؟!

چند قدمی عقب رفت و گفت:

- هرموقع من گفتم بدو، بدون اینکه به عقب‌ت نگاه کنی فقط باید بدویی. فهمیدی؟!

سری به نشونه آره تکون دادم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که ماشیمو دادی زد و گفت:

- بدو زود باش.

با سرعت شروع کردیم به دویدن، زمین لرزه هنوز ادامه داشت.
انگاری یک موجود دنبالمون بود که ماشیمو انقده ترسیده به نظر
می‌اومد. بعد از رسیدن به یک درخت بزرگ، ایستادم که ماشیمو هم
مجبور شد بایسته. دیگه زمینی نمی‌لرزید، نفسی واسم نمونده بود.
چندبار پشت سر هم نفس کشیدم و با کلافگی به ماشیمو نگاه کردم.

- کی دنبالمونه؟! چرا زمین می‌لرزه؟ چه اتفاقی داره می‌اوفته؟

- غول دو سر اومده جنگل اگه ما رو ببینه معلوم نیست چه بلاهایی
سرمون بیاره.

خواستم چیزی بگم که دوباره زمین لرزید و صدای نعره یک حیوون
اومد شاید هم یک غول دو سر!

#پایان فصل اول

از وحشت، زبونم بند اومده بود. به ماشیمو نگاهی انداختم و گفتم:

- م... ماشیمو کجا قایم بشیم؟!

دستش رو توی موهایش فرو برد و گفت:

- نمی‌دونم.

با هر قدمی که اون موجود خوفناک برمی‌داشت، زمین بیشتر می‌لرزید

و صدای کلاغ‌ها بیشتر و بیشتر میشد! ماشیمو نگاهی به عقبم

انداخت و گفت:

- آریانا، الان باید پشت یک درخت قایم بشیم فهمیدی؟!

سری تکیون دادم.

- پشت کدوم درخت؟

به عقب چرخید و جنگل رو با نگاهش آنالیز کرد. صدای قدم اون

موجود هعی نزدیک و نزدیک‌تر میشد. با نگرانی به عقب نگاهی

انداختم و رو به ماشیمو گفتم:

- وای دیگه داره میاد، الان چیکار کنیم؟!

با انگشتش یک دختر بزرگی رو نشون داد و گفت:

- باید بریم پشت اون درخت قایم‌شیم.

- چی؟ اون درخت که خیلی دور! تا بخوایم به اون درخت برسیم این موجودِ ما رو می‌خوره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- باشه. بشین اینجا تا اون غولِ دو سر بیاد یک لقمه چیت کنه.
اخم ریزی کردم.

- پوف، باشه بیا بریم پشت اون درخت قایم‌شیم.

پوزخندی زد و با یک چشم به هم زدن به اون درخت رسید. با تعجب نگاهش کردم، سرعت عملش چقدر زیاد! نامرد خودش رفت قایم شد من رو اینجا تنها گذاشت. دیگه زمین نلرزید، با احساس نفس‌های بلند و تندِ یک موجود، سرم رو به عقب چرخوندم.

با دیدنِ غولِ دو سر که سرش رو به شاخه یک درخت بزرگ تکیه

داده بود، چشم‌هام از ترس گرد شد. چند قدمی عقب رفتم که غول چهارتا چشم‌هاش رو بهم دوخت و از درخت فاصله گرفت. از ترس زبونم بند اومده بود و فقط عقب-عقب می‌رفتم که یکهو ماشیمو با آخرین سرعتش خودش رو بهم رسوند و جلوم وایساد. غول با دیدن ماشیمو دهنش رو باز کرد و با اون صدای ترسناکش گفت:

- به چه حقی وارد سرزمین من شدین؟

با صدایی که غول داشت، کلاغ‌ها از ترسشون قار-قار کردن و از درخت‌ها فاصله گرفتند.

بزاق دهنم رو قورت دادم و یواش رو به ماشیمو گفتم:

- الان چیکار کنیم؟!

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و با صدای بلند به غول گفت:

- ای غولِ دو سر، اینجا دیار تو نیست! این جنگل فقط برای ملکه ماست. پس تو حق دخالت نداری! فهمیدی؟!

غول یک قهقهه‌ای زد که زمین لرزید، با ترس به غول چشم دوختم و گفتم:

- ازمون چی می‌خوای؟!

متفکرانه بهم چشم دوخت و گفت:

- اکسیرِ عمر!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که ماشیمو چند قدم به جلو رفت و با قاطعیت گفت:

- ما اکسیر رو بهت نمی‌دیم، پس تلاش بیهوده نکن!

غول شاخه یکی از درخت‌ها رو گند و محکم به کمرِ ماشیمو کوبید. با دیدن این صحنه، جیغی کشیدم و به سمتِ ماشیمو دویدم. روی زمین افتاده بود و هیچ تکونی نمی‌خورد، اشک‌هام روی صورتم ریخت کنارش نشستم و با جیغ و داد گفتم:

- خوبی؟ جواب بده!

صدای خنده گوش خراش غول، آدم رو اذیت می‌کرد و باعث میشد که صدای ماشیمو رو به زور بشنوم.

- ت... تو ب... باید بری... از او... اون کلبه آینه قرمز رنگ رو

ب...برداری.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- اگه آینه رو جلوی غول بگیری، برای چندین سال محو میشه! فقط باید زود بری بیاریش. فهمیدی؟!

سری به نشونه مثبت تگون دادم و از روی زمین بلند شدم. به عقب چرخیدم و به غولی که داشت با کنجکاوی نگاهمون می کرد چشم دوختم. بزاز دهنم رو قورت دادم و خودم رو واسه یک دویدن سریع آماده کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با یک جیغ محکم، این بازی رو شروع کردم. با سرعت به سمت کلبه‌ای که زیاد از ما دور نبود، دویدم. غول از سرعتی که داشتم، شوکه شد و بدون هیچ حرکت و واکنشی به رو به روش خیره شد.

نفس - نفس زنان رو به روی در کلبه ایستادم، دستم رو سمت دستگیره در بردم تا بازش کنم که همون مارِ قبلی لغزید و اومد کنارم ایستاد. با کلافگی نگاهش کردم که گفت:

- ای بانو، اگر می‌خواهی به داخل این کلبه بروی معمایی را که می‌گویم حل کن.

وای خدا باز شروع شد، با لرزیدن زمین فهمیدم که غول داره به سمتم میاد. با ترس و آشفتگی رو به مار گفتم:

- معما رو بگو زود باش!

- بهترین چیز در دنیا چیست که هر انسانی دوست دارد آن را داشته باشد؟!

با چشم‌های گرد شده به سر سبز رنگش چشم دوختم.

- نمیدونم، راهنمایی می‌کنی؟

- آن چیز فایده‌های زیادی برای انسان دارد و همه آن را می‌آموزند و به دیگران آموزش می‌دهند.

زمین بیشتر لرزید که معنی نزدیک شدنِ غول به کلبه رو می‌داد. کمی فکر کردم، چه چیزی فایده زیادی برای انسان داره؟! علم رو یاد می‌گیرن و یاد میدن! آره، خودش.

با خوشحالی گفتم:

- علم!

مار لبخند محوی زد و گفت:

- آفرین، درست است! در را می‌توانی باز کنی.

لبخندی زدم و سریع در رو باز کردم. داخل کلبه شدم و نگاهم رو
توی کلبه چرخوندم که چشمم به آینه قرمز رنگی خورد. جیغ
خفیفی کشیدم و به سمتش رفتم. آره، آینه هست! سریع برداشتمش
و از کلبه خارج شدم. زمین همچنان در حال لرزش بود، بزاقت دهنم رو
قورت دادم و به سمت درختی که رو به روی کلبه بود، دویدم. نگاهی
به درخت انداختم و به عقبم هم نگاه کردم، غول خیلی بهم نزدیک
بود. باید از درخت بالا برم و آینه رو به سمت سرش بگیرم، نفسی
کشیدم و به زور از درخت بالا رفتم. غول به درختی که من روش
بودم، رسید. حالا خوبه درخت بلندتر از غول بود! غول دو سر با اخم
سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

- ای دختر بچه، از درخت پایین بیا و تسلیم شو!

الان بهترین موقع برای گرفتن آینه جلوی چشم‌هاش بود، بدون توجه به حرفش آینه رو جلوی چشم‌هاش گرفتم که فریادی زد و از درخت فاصله گرفت، به دور خودش چرخید و فقط نعره کشید. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که غول ناپدید شد! لبخندی از سر خوشحالی زدم و دستم رو از شاخه درخت برداشتم که باعث شد از درخت پایین بیوفتم. جیغی کشیدم و همینجوری بین هوا و زمین معلق بودم که...

با وحشت از خواب پریدم، نگاهی به اطرافم انداختم. توی خونمون بودم! یعنی همه این‌ها خواب بود؟! از روی مبل بلند شدم و سرم رو با دستم گرفتم. خیلی کابوس بدی بود، خیلی! فقط این خواب من رو متوجه این کرد که باید به درس اهمیت زیادی بدم و به کلاس‌های تقویتی بی‌توجه نباشم چون این چیزهایی که یاد می‌گیریم روزی به کارمون میاد. همین!

سخنی با خواننده:

بله، اینم از خواب آریانا خانم، اصلا شاید این یک خواب نبوده و واقعیت بوده! شاید اصلا آریانا انسان نیست! چه معلوم، منتظر جلد دوم باشید جر.

راستی اینم بگم که می‌دونم آخر داستان خیلی دور از ذهن بود و آدم فکر نمی‌کرد که آخرش اینجوری میشه جر، ولی آخرش رو پندآموز کردم یاد بگیرید فرزندانم. درس زیباست و علم زیباتر!

#پایان

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

